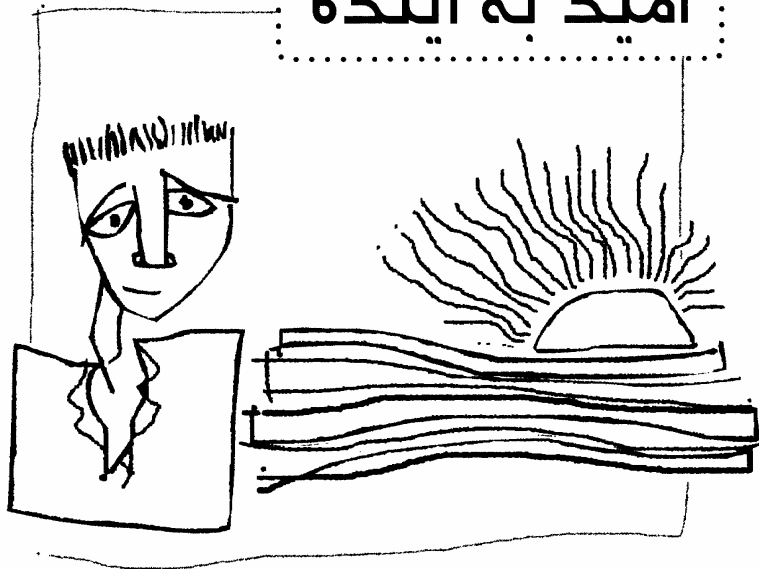


امید به آینده



دکتر بهنام اسماعیلی

مقدمه

اگر زمانی یک پزشک که به امر طبابت اشتغال دارد دریابد که خودش سوژه است و بیماری است نیازمند درمان و مراقبت، چه احساسی خواهد داشت؟
براستی پزشکی که حال خود بیمار است، چگونه با وضعیت جدید کنار خواهد آمد؟ خانم دکتر Cathreine M Maheswaran با ما از چنین تجربه ای صحبت می کند.

چشمانم را گشودم و به کاشی های آبی و سفید دیوار خیره شدم. مشکلی در بین نبود. چشم چپم را بستم. با چشم دیگر به راحتی می دیدم. چشم راستم را بستم و با چشم چپ نگاه کردم. مقدار زیادی از دیدم را از دست داده بودم. برای یک لحظه گیج و منگ بودم. آیا شبکیه چشم من مشکلی داشت؟ موضوع را با همسر در میان گذاشتم. دید چشمانم را معاینه کردم. به نوعی اسکوتوم (scotoma) بزرگ مبتلا بودم. این اتفاق

در دهمین روز ماه عسلمان روی داد. قبل از آن همه چیز در جای خود قرار داشت. پنج ماه قبل برای یک هفته به فراموشی مبتلا شده بودم. ما تا حدی به مالتیپل اسکلروزیس مشکوک بودیم ولی من هیچ گونه علائم و یا نشانه‌های دیگری دال بر این بیماری نداشتم. به این نتیجه رسیدیم که این حالت باید با سردردهای میگرنی در ارتباط باشد که گاهی مواقع به آن دچار می‌شدم. یک ماه پس از حمله فوق ما بایکدیگر نامزد شدیم و چهار ماه بعد را در تدارک ازدواج بودیم. در ماه آخر گاهی مواقع دردی را در پشت چشم چپ احساس می‌کردم. حالت اخیر احتمال دخالت میگرن را کم کرده و وضعیت بالینی من تا حدی روشن شد. التهاب کلاسیک عصب بینایی. چرا من که خود یک پزشکم نتوانسته بودم به خامت وضعیت خود پی ببرم. ناگهان زندگی و دنیای من دگرگون شد. حال می‌دانستیم که من به مالتیپل اسکلروزیس مبتلا شده بودم.

تنها کاری که در دوران ماه عسل خود کردم این بود که کنار دریا می‌ایستادم و به شدت می‌گریستم. چهارماه گذشته شادترین ایام زندگی من بودند. تمام خوشبختی و سعادت من از دست رفته به نظر می‌رسید. آیا مالتیپل اسکلروزیس تنها چیزی بود که برای همیشه با خود خواهم داشت؟ آیا زندگی دیگر رنگ و بوی گذشته را نخواهد داشت؟ اواسط سپتامبر به خانه برگشتیم و سریعاً با پزشک خانوادگیمان تماس گرفتم. او پزشک مجرب و کارآزموده‌ای بود ولی به هر حال تشخیص این بیماری برای یک دوست و همکار چندان امر ساده‌ای هم نیست. او ملاقات با یک متخصص اعصاب را توصیه کرد. بیشتر مایل بودم با متخصصی مشورت کنم که بتواند وضعیت من را

به عنوان یک پزشک درک کند. به خوبی روز اولین ملاقاتمان با پزشک متخصص اعصاب را به یاد می‌آورم. در خانه بودم و شوهرم سر کار. وقتی به خانه رسید تنها با اضطراب، پریشانی و هق هق گریه‌ام مواجه شد. تا جایی که می‌توانستم در مورد مالتیپل اسکلروزیس در کتب مرجع پزشکی که در منزل داشتم، مطالعه کرده بودم. تصویر روشنی از یک زن جوان، خودم، در پیش چشمانم بود که طی مدت کوتاهی در حال تباهی و نیستی بود. شوهرم سعی کرد به من دلداری دهد. امری که در آن موقع بیپوده به نظر می‌رسید. به متخصص اعصاب مراجعه کردیم. از بیماری خود مطمئن بودم و بیشترین ترسم از این بود که لازم باشد در بیمارستان بستری شوم و یا LPL (Lumber puncture) انجام شود.

پزشک معالج پس از بررسی و معاینه گفت که من به شکل خفیفی از مولتیپل اسکلروزیس مبتلا شده‌ام و نیاز به اقدامات فوق نبود. سوآلی نپرسیدم. اصلاً تمرکز فکر و حواس نداشتم. فکرم مغشوش و تیره بود. بزرگترین آرزویم این بود که به خانه برگردم و تنها باشم. پس از دو هفته مداوا و به دنبال دومین ملاقات با پزشک متخصص اعصاب، سوآلی ذهن و فکرم را به خود مشغول کرده بود. آیا می‌توانم بچه دار شوم؟ من و شوهرم همیشه از داشتن یک خانواده صحبت کرده بودیم. زمانی که پزشک معالج گفت که «شما علاوه بر فرزند می‌توانید نوه هم داشته باشید» برای اولین بار طی چندین ماه اخیر احساس شغف و خوشحالی به من دست داد. وی توضیح داد که هیچ دلیلی وجود ندارد که افراد مبتلا به مالتیپل اسکلروزیس از داشتن خانواده و یا اصولاً از داشتن زندگی همانند سایر افراد محروم باشند.

خطر ابتلای کودکان ما به این بیماری تنها اندکی بیشتر از سایر مردم است. در آن موقع بارقه‌ای از امید و خوش بینی نسبت به زندگی و احساس مسؤلیت در قبال شوهر و فرزندان که می‌توانستم داشته باشم، تمام وجودم را انباشته بود.

طی چند هفته بعد روند بهبودی در وضعیت روحی من شروع شد. التهاب عصبی بینایی برطرف شد و علائم دیگری از مالیتیل اسکروزیس بروز نکرد. حال هر روز زندگی برایم ارزشمند شده بود. سعی کردم وضعیت زندگی را به حالت عادی درآورم گرچه این امر چندان هم ساده نبود. شبها از حملات ترس و هراس رنج می‌بردم. البته این حالت به تدریج فروکش کرد. شوهرم همیشه راحت می‌خوابید و این مسئله برای من قوت قلبی بود. اگر او می‌توانست راحت بخوابد پس اوضاع آن چنان هم که من تصور می‌کردم، بد و ناامیدکننده نبود. کار روزانه خود را در یک درمانگاه شروع کردم و یک ماه بعد در زمینه بهداشت کودکان به فعالیت پرداختم. از کار لذت می‌بردم. این کار نه تنها تنش را نبود بلکه از شدت ناراحتی و مشکلات روحی من نیز می‌کاست. پس از چندی کارم به عنوان بخشی از روند درمان بیماریم درآمد.

در این زمان بیشتر مایل بودم به نواحی روستایی و خلوت بروم و اغلب قدم بزنم. این امر موجب خوشحالی و احساس راحتی من شد. کم کم احساس می‌کردم که دوست دارم تمام زندگی را با فعالیت پرکنم. گرچه احساسی مثبت بود ولی تا حدی خستگی آور شده بود. برخورد شوهرم با من بسیار عالی بود. او با مشکل من به راحتی کنار آمده و در تمامی زمینه‌ها از من حمایت

می‌کرد. به تدریج زندگی و کار من روالی معمولی و همانند گذشته به خود گرفت. تنها گاهی مواقع فکر می‌کردم که بر لبه پرتگاه سقوط قرار دارم و بالاخره روزی برایم اتفاق ناگواری خواهد افتاد. این اتفاق هرگز اتفاق نیفتاد و پس از چندی کاملاً از مشکلات روحی بیماری خود نیز رهایی یافتم.

چند ماه بعد ما در انتظار اولین فرزندمان بودیم. خوشحالی زایدالوصفی تمام زندگیمان را در بر گرفته بود. در مدت بارداری مشکلی نداشتم و اولین پسرمان به دنیا آمد. از آن زمان پنج سال می‌گذرد. الان پسر دوم و دخترمان نیز به دنیا آمده‌اند. در حال حاضر کار نمی‌کنم و تنها در منزل به خانه‌داری و نگهداری از فرزندانمان مشغولم. گرچه هر چند ماه یک بار به علائم خفیفی مبتلا می‌شوم ولی اغلب علائم و نشانه‌های بیماری کاملاً از بین رفته‌اند. حال زمانی که بیماری عود می‌کند راحت‌تر از گذشته با آن کنار می‌آیم.

ماتیل اسکروزیس تجربیات و احساسات مثبتی را برایم به ارمغان آورده است. حتی این بیماری موجب نزدیکی بیشتر من و شوهرم نیز شده است. این بیماری من را قادر ساخت که خودم و دیگران را بهتر درک کنم و دریابم که چگونه باید با مشکلات روبرو شد و آنها را برطرف ساخت. شش سال قبل هرگز خودم را آن چنان که حالا هستم تصور هم نمی‌کردم، انسانی خوشبخت و خوشحال. انسانی با امید به آینده و زندگی بهتر.

منبع:

Maheswaran CM. Happiness regained. Br Med J. 1994; 308: 925.

